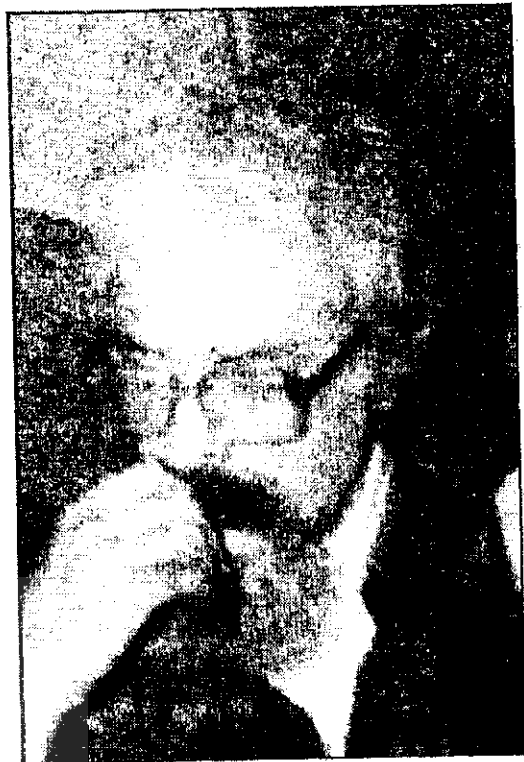


به یاد بیژن نجدی

# یوزپلنگانی که با او دویند

## از نفس افتادند



...و اما چرا بیژن نجدی؟  
 داشتم به خانه بر می گشتم که راننده گفت: فلان خیابان ترافیک است، میانبر می زنم.  
 میانبر همانا و خراب شدن ماشین در راه همانا. همه پیاده شدند، من هم نزدیک کتابفروشی بودم داخل شدم خواهرانت را که دیدم از رنگ سفیدشان تا نه ماجرا را خواندم و تازه فهمیدم چرا به شکل غم انگیزی بیژن نجدی هستی. من که از تو دور نبوده ام، باور کن، چند بار از همان خیابان هایی که نوشته بودی عبور کردم، به مدیر مسئول گفتم: خواهران نجدی را دیدم، رنگشان پریده بود، انگار از دست ما ناراحت بودند کاش می شد... حرفم تمام نشده بود که گفت: قبول. و من در پس کوچه های لاهیجان با زنگ تلفن دنبال پروانه ات گشتم، گفتم: می خواهم از نجدی بنویسم، از اینکه که بود و چه کرد. و چقدر دور از چشمان تو پروانه ات را آزار دادم پروانه میان دست نوشته های تو گریه کرده بود، این را از صدای خفیس پشت تلفن فهمیدم و هزار بار گفتم: پروانه ببخشید پروانه شعرهایت، نامه هایت و عکسهایت را برایم فرستاد و تازه فهمیدم بچقدر دلمان بزیات تنگ شده است. تمام این دلتنگی ها را تقدیم می کنیم به بی تایی های پروانه پس از تو.  
 ۱- خواهران این تابستان، نام آخرین کتاب بیژن نجدی  
 ۲- دوباره از همان خیابانها، نام مجموعه داستانی از بیژن نجدی  
 ۳- یوزپلنگانی که با او دویند، نام مجموعه داستانی از بیژن نجدی  
 ۴- پروانه محسنی آزاد، همسر بیژن نجدی، که عاشقانه یاریمان داد. ش. ن.

او رفته است و با این همه کلمه، انسان هنوز تنهاست

فریاد شیری

یوزپلنگانی که با او دویندند، از نفس افتادند و از او کلماتی به جا ماند که از ما پیشی گرفته اند. آن سه شبیه خیس، در پیهودگی آفتاب، از پنجره زنی تقویمش را در کوچه تکاند. هوای لبریز کلمات، از دهان او نوید باران را می داد، پنجره را که می بندد، جهان را دهکده ای متروک به خواب می بیند، بیدار که می شود می بیند او رفته است و با این همه کلمه، انسان هنوز تنهاست، بعد یادش می افتد که پشت قاب خفیس یک عینک هر روز از همان پیاده رورود می شد، یعنی باران که می بارید، مردی با صدای چرتش به صید کلمات می رفت، مردی که «طاهر» قصه هایش را در گوشه و کنار سرزمینش می یافت تا خاطرات پاره پاره ی دیروز ما را دنبال کند، غافل از اینکه، سایه ی سیاهی همیشه در تمقیبش بود و عاقبت در استخری پراز کاربوس، گریبانش را گرفت، اما، طاهر! سرنوشت «طاهر» چه می شود؟ طاهر هنوز در آخرین سطر آن کلمات مقدس، تنهاست و به داستانهای ناتمامی می اندیشد که نوشته نشدند، اما زندگی شدند.  
 زن، پنجره را باز می کند و یادش می افتد که مرد همیشه آسمان را به خانه می آورد، در بعد از ظهرهایی که چای می چسبید یا سیگار و تمام عصر، دمر می خوابید بر تختی از ابر و منتظر می ماند تا باران بیدارش کند.  
 حالا یوزپلنگانی که با او می دویندند، به دریا زده اند و اینجا، زنی تنها، قصه های ننوشته و شعرهای نسروده او را کلمه به کلمه و اندوه به اندوه می خوانند.

شگفت که سایه می گذرد بی آفتاب از این هرگز/ شگفتا از همیشه من

شعری چاپ نشده از بیژن نجدی

### رویای یک درخت

یک تکه چوب را روی تاقچه بگذارید  
 بر تاقچه آفتابگر اتاق تان  
 نگاه کنید به خطوط تنش  
 همان تکه چوب را بر آینه بگذارید  
 نگاه کنید به تصویرش  
 حالا در کاسه ای پراز آیش بگذارید  
 بر آب شناور می شود  
 نگاه کنید به رویای درختی که در کاسه روئیده شده است  
 حالا بنوازیدش در بخاری روی آتش ها  
 من فکر می کنم کاری باقی نمی ماند مگر که بگریه آهسته.

کتاب گنجینه را از این طاقچه بگذارید  
 بر تاقچه آفتابگر اتاق تان  
 نگاه کنید به خطوط تنش  
 همان تکه چوب را بر آینه بگذارید  
 نگاه کنید به تصویرش  
 حالا در کاسه ای پراز آیش بگذارید  
 بر آب شناور می شود  
 نگاه کنید به رویای درختی که در کاسه روئیده شده است  
 حالا بنوازیدش در بخاری روی آتش ها  
 من فکر می کنم کاری باقی نمی ماند مگر که بگریه آهسته.